

# سکوت

دیگر جنگ فایده نداشت. حالا این را شاهزاده مهدی قلی میرزا هم فهمیده بود. فکر می کرد قلعه را جادو کرده اند و گرنه بدون آذوقه و بدون غذا چه طور می شد این همه وقت مقاومت کرد. این ها چطور مردمی بودند. وقتی دروازه قلعه باز می شد، با لباسهای سفید بلندشان و با صورتهای خندان و شاد مثل این بود که پرواز می کردند و به پیشواز عزیزی می رفتند. به گلوله هایی که بر سرشان می ریخت و شمشیرهایی که در پشت درختان انتظارشان را می کشید، اهمیتی نمی دادند. چرا یک لحظه صدای مناجاتشان قطع نمی شد؟ وقتی شاهزاده به جنگ آنها با سربازانش نگاه می کرد، می ترسید. وقتی گلوله می خوردند و از اسب می افتادند، فریاد نمی کردند. مثل اینکه به خواب می رفتند. سعید العلما گفته بود آنها را جادو کرده اند. ولی چطور؟ دیگر جنگ فایده نداشت.

یک روز صبح شخصی از طرف شاهزاده به قلعه آمد. شاهزاده می خواست صلح کند. حضرت قدوس، دو نفر از اصحاب را برای صحبت با او فرستادند. شاهزاده می گفت تصمیم گرفته است اختلافات را حل کند. این جنگ و خونریزی چه فایده دارد و برای اینکه حرفش را ثابت کند، قرانی را که پهلویش گذاشته بود، برداشت و در گوشه یکی از صفحات آن برای حضرت قدوس پیغامی نوشت. شاهزاده به کتاب مقدس قرآن و پیغمبری که آن را از طرف خدا آورده است، قسم یاد کرد که جز آشتی و دوستی مقصودی ندارد و از اصحاب خواست تا از قلعه خارج شوند و جنگ را فراموش کنند و مطمئن باشند که کسی با آنها کاری نخواهد داشت. مهدی قلی میرزا از خدا و پیغمبر چه خبر داشت؟ آیا او به همان حضرت محمدی قسم می خورد که در صحرای عربستان برادری و محبت را آموخته بود؟ یا به کسی که خودش می شناخت؟ شاهزاده به خدای خودش قسم می خورد و خدای او پول بود، پولی که آنرا می پرستید و به خاطر آن زندگی می کرد.

حضرت قدوس همه اینها را می دانستند. ولی اصحاب قلعه به خاطر خدا می جنگیدند. نام پیغمبر خدا و قرآن برایشان مقدس بود و همه آن سختیها را به خاطر این تحمل کرده بودند که مردم خدا را به یاد بیاورند و حالا شاهزاده به خدا و قرآن قسم می خورد. حضرت قدوس فرمودند: «از قلعه بیرون خواهیم رفت و خودمان را به خدا خواهیم سپرد». شاهزاده باید می فهمید که آنها به خاطر حفظ جان خودشان نمی جنگیده اند.

عصر آن روز برای آخرین بار دروازه قلعه باز شد. حضرت قدوس پیشاپیش اصحاب سوار بر اسب از قلعه خارج شدند و به طرف اردوی شاهزاده پیش راندند. قلعه ساکت و خاموش بود. حتی پرنده های جنگل هم به احترام این سکوت آرام گرفته بودند.

آن شب را حضرت قدوس در چادر مخصوصی که به دستور شاهزاده برایشان بر پا شده بود، گذراندند و بقیه اصحاب در اطراف چادر ایشان به استراحت پرداختند. صبح روز بعد شاهزاده از حضرت قدوس دعوت نمود که به لشکرگاه او بروند. حضرت قدوس در موقع حرکت به اصحاب فرمودند مهدی قلی میرزا به قسم خود عمل نخواهد کرد و هنوز اتفاقات و سختی های بسیاری در پیش است. لازم است همه در آن شب متفرق شوند و خودشان همراه عده ای از اصحاب به طرف لشکرگاه مهدی قلی میرزا حرکت کردند. سواران شاهزاده که منتظر فرصت بودند همینکه اصحاب را جدا از حضرت قدوس یافتند، آن ها را محاصره کرده و گلوله باران کردند. همه راه ها بسته بود و دفاع امکان نداشت. شاهزاده به قسم و مهر و امضاء خود بر روی قرآن تا این حد وفادار بود. حالا به شاه گزارش می داد که چگونه دلیرانه دشمنان خدا و پیغمبر را نابود کرده است.

از همه طرف گلوله می بارید و اصحاب بر زمین می ریختند. سربازان شاهزاده بی رحمانه به آنهایی که بر زمین افتاده بودند، حمله می کردند و کسانی را که هنوز زنده بودند به شهادت می رساندند. به این ترتیب کار قلعه تمام می شد.

اصحاب به آرزوی خودشان رسیده بودند و حالا دوباره پیش ملا حسین می رفتند. سواران قلعه خالی و خاموش را غارت کردند. دیوارهای قلعه را فرو ریختند. درها و دروازه ها را سوختند و جز خرابه ای از آن باقی نگذاشتند.

حضرت قدوس و عده ای که با ایشان بودند اسیر و زندانی شدند. شاهزاده می خواست حضرت قدوس را به بار فروش ببرد. این زندانی، برای او خیلی ارزش داشت؛ ولی بقیه اصحاب جز چند نفر به دست سربازان وحشی شاهزاده قتل عام شدند.

صدای گلوله ها قطع شد و جنگل آرام گرفت. شاهزاده وقتی به تپه خاکی که در جای قلعه مانده بود نگاه می کرد، فکر کرد که داستان قلعه تمام شد. ولی خیلی دیر شده بود. آتشی که اصحاب در قلعه روشن کرده بودند، همراه سربازان به شهرها رفته بود و قصه محبت آن ها را مادرها همراه لالایی برای بچه هایشان می خواندند. به زودی شعله های آتش از روی یک تپه دیگر بلند می شد و در دل شب تاریک مردمان خسته و تنها را به سوی خدا می خواند.

